

جان

سپتھ

# جان شیفته

جلد دوم

## رومن رولان

ترجمہ م. ا. بہ آذین

مانده است. - آن هم تا آن جا که در نوجوانانی که روحشان با عناصر پلشت آلوده است چنین چیزی امکان پذیر تواند بود. مارک بر این آب روان خم شده با نوک زبان گاه از این و گاه از آن می‌مزد؛ - پاکی سوزان این قربان، و لای و لجن ته جو. مارک بر فردایی که آنان دندان در آن فرو خواهند برد هم رشک می‌برد و هم از آن می‌ترسد. وقتی که چشم برمی‌دارد، با چشمان مادر روبه‌رو می‌شود. نگاهشان از هم برمی‌گردد. یکدیگر را به اندازه کافی فهمیده‌اند که دیگر نخواهند بیش از این فهمیده شوند. ولی می‌دانند که هر دوشان زیر یک ابر باران‌زا راه می‌روند.

تنها کسی که در این شور و هیجان شرکت نمی‌کرد، لئوپولد بود، شوهر سیلوی؛ از گروهشان تنها او بود که به جنگ می‌رفت. پیش خود حساب کرده بود که دوره او یکی از سالمندترین دوره‌های ارتش ذخیره، بی‌درنگ به خدمت فرا خوانده نخواهد شد، و فرا خواندنش هم به تدریج صورت خواهد گرفت. خود او هیچ شتابی نداشت. اما دلش گواهی می‌داد که جنگ بیش از او شتاب خواهد داشت و از یادش نخواهد برد. جنگ زودتر از آن هم که او گمان می‌برد به یادش آورد. لئوپولد از مردم کامبره بود، خود را در سنگرهای مقدم یافت. برای مردی به سن و سال او، این افتخاری بود که می‌توانست از آن چشم‌پوشد. با این همه، به هنگام عزیمت، خود را نباخت. چاره نبود! سیلوی روحیه قهرمانی داشت: از چشم و نگاه زن‌های کارگاه نیز انتظار دل‌سوزی چندان نمی‌رفت. هر کدامشان شوهری، دل‌داده‌ای، برادری، پسری داشت که به جنگ می‌رفت. این که آنان همه با هم می‌رفتند، ظاهر نظم و ترتیبی به این واقعه غیرعادی می‌بخشید. برای زن‌ها مایه دل‌شوره در آن بود که یکی از کسانی که به جنگ می‌رفت چون و چرا کند. هیچ کدام تن به چنین خطری ندادند. لئوپولد خود به فکر آن نبود. پذیرفتگاری افراد خانواده‌اش همان قدر بی‌چون و چرا بود که دستور فراخواندنش به ارتش. و این گرگ بچه، مارک، که با نگاهی بدگمان سخت می‌پاییدش که آیا وضعی نشان خواهد داد!... لئوپولد باد در بروت انداخت. سر شام خداحافظی، مرد شکم‌گنده مهربان جام خود را به سلامتی همه کارگاه بلند

کرد. با این همه، دلش از ترك كارگاه جُفتِ اندوه بود. اما دربارهٔ حفظ منافعش، می‌توانست مطمئن باشد که سیلوی خوب از عهده‌اش خواهد برآمد. و اما دیگر چیزها... بهتر آن بود که بدان نیندیشد... سیلوی در این زمان خود يك لوکرس<sup>۱</sup> بود... چه زنی!... لئوپولد، به هنگام ترك او، گونه‌اش را با اشک تر کرد. سیلوی گفت:

- انگار کن به گردش می‌روی. چه تابستان خوبی! مواظب باش سرما نخوری!

آنت او را بوسید. (همین خود چیزی بود!) دلش بر او می‌سوخت. ولی برای آن که روحیه‌اش را ضعیف نکند، چیزی از آن نشان نداد: «ها، نیست؟ کاری است شدنی!...» و نگاه مرد، که دل‌سوزی را گدایی می‌کرد، در نگاه مهربان خواهر بزرگ جز همان «کاری است شدنی» چیزی ندید، بی‌هیچ انعطافی. دیواری، بی‌هیچ در رو، جز از روبه‌رو. لئوپولد به جنگ رفت.

خانه، از بالا تا به زیر، همچون کندویی دسته‌زنبوران خود را بیرون می‌داد. هیچ يك از شان‌های کندو نبود که خراجی نپرداخته باشد. هر خانواده می‌بایست مردهای خود را به قربانگاه بفرستد.

آن بالا، در اتاق‌های زیر شیروانی، آن دو کارگر، پدر خانواده، در طبقهٔ پنجم، پسر آن بیوه‌زن، پسر سی و پنج ساله، در همان پاگرد آپارتمان آنت، آن کارمند جوان بانک که به تازگی زن گرفته بود، پایین‌تر از او، دو پسر خانوادهٔ قاضی، پایین‌تر، یگانه پسر استاد دانشکدهٔ حقوق، درست آن پایین، پسر «زغالی»، که در طبقهٔ همکف يك دکان می‌فروشی داشت. رویهم، هشت جنگاور که نه به ارادهٔ خود چنان بودند؛ گرچه، کسی از ایشان نمی‌پرسید که اراده‌شان چیست؛ در روزگار ما، دولت شهروندهای آزاد خود را از زحمت اراده کردن معاف می‌دارد. و آنان این کار را بسیار خوب می‌پذیرند: يك دردمر کم‌ترا از بالا تا پایین خانه، تأیید کامل. با يك استثنا (ولی کسی متوجه آن

۱: Lucrece، زن روم باستان که مورد تجاوز پسر شاه قرار گرفت و خود را کشت. نمونهٔ زنان بزرگ‌منش و پرهیزگار.

نمی‌شود): خانم شاردونه<sup>۱</sup> جوان، همسایه<sup>۲</sup> آنت، که تازه عروسی کرده است: ناتوان تر از آن که زبان به اعتراض بگشاید. از میان دیگران، بسیار کم‌اند آنان که می‌فهمند برای چه تمامی آزادیشان، حق زندگیشان، می‌باید به دست يك فرمانروای ناپیدا سپرده شود تا قربانیشان کند. ولی، گذشته از يك یا دو تن، سعی هم نمی‌کنند که بفهمند: برای رضا دادن نیازی به فهمیدن ندارند؛ همه‌شان از پیش دردآمان رضا پرورش یافته‌اند. هزارتن که با هم رضا می‌دهند، دیگر دلیل نمی‌خواهند. کاری جز آن ندارند که ببینند چه با ایشان می‌کنند، و همان کار بکنند که دیگران. همه مکانیسم روح و جسم، خود به خود، بی هیچ کوششی به کار می‌افتد... خدا! چه آسان است بردن يك گله به بازارا برای این کار يك چوپان کم‌هوش و چند سگ کافی است. هرچه گوسفندان به شماره بیش‌تر باشند، فرمانبردارترند و راه بردنشان آسان‌تر است. زیرا توده‌ای تشکیل می‌دهند و آحادشان در جمع مستحیل می‌شود. ملت خمیری است از خون که دلمه بسته است... تا آن ساعت‌های تکان بزرگ سرنوشت که در آن ملت‌ها و فصل‌ها به تناوب تجدید می‌شوند: آن گاه، رودخانه یخ‌زده، که بند یخ را می‌گسلد، سرزمین مجاور را با تن‌گدازان خود فرو می‌پوشاند و ویرانش می‌کند.

این ساکنان خانه هیچ به هم شبیه نیستند. ایمانشان، سنت‌هاشان، سرشتشان با هم متفاوت است. هر يك از این سلول‌های روح، هر يك از این خانواده‌ها فرمول شیمیایی خاص خود دارند. ولی پذیرفتاریشان در همه یکسان است. همه‌شان پسران خود را دوست دارند. آنان، به مانند نه دهم خانواده‌ای فرانسوی، همه کاخ آرزوی خود را روی این پسران بنا کرده‌اند. در بیست و پنج یا سی سالگی، که هنوز چیزی از ورودشان به زندگی نگذشته است، به بهای فداکاری‌های گم‌نام هر روزه، آن شادی‌هایی را که خود نداشته‌اند و جاه‌طلبی‌هایی را که از تحقق آن به دست خود منصرف شده‌اند به فرزندان خود منتقل می‌سازند. و آن وقت، به نخستین فرمان، این پسران را بی هیچ اعتراضی می‌دهند...

خانم کابو<sup>۳</sup>، بیوه زن طبقه پنجم، نزدیک شصت سال دارد. خود او سی و سه

1: Chardonnay.

2: Cailloux.

ساله و پسرکش هشت نه ساله بود که پدر مُرد. از آن زمان، آن دو بی آن که از هم جدا شوند با یکدیگر زندگی کرده اند. طی ده سال، به گمانم، يك روز به تمامی برایشان نگذشت که زیر يك سقف نبوده باشند. پنداری، زن و شوهری پیر. زیرا، اگر چه پسر خانم کایو، هکتور<sup>۱</sup>، به چهل سالگی هم نرسیده است، از هم اکنون سر و روی يك کارمند بازنشسته دارد. زندگیش پیش از آن که آغاز شده باشد به پایان رسیده است. او از سرنوشت خود گله ای ندارد. نمی خواهد سرنوشت دیگر داشته باشد.

پدرش کارمند پُست بود. پسر هم به نوبه خود کارمند پُست است. از نسلی به نسل دیگر، پیشرفتی در کار نبوده است. خانواده خود را در همان نقطه ای باز می یابد که بود. ولی خود را در همان نقطه حفظ کردن، فرو نیفتادن، آیا می توان دانست که این کار غالباً با چه کوشش و تلاشی ملازمه دارد؟ برای مردم ناتوان و کم چیز، آن کس که دچار زیان نشود سود برده است. مادر که درآمدی نداشت، برای تربیت فرزند خود، ناگزیر شد روزها خدمتکاری کند. این بر کسی که برای خود خانه و زندگی کاسب کارانه ای داشته است، البته ناگوار می آید: ولی مادر گِله و ناله ای نکرد. و اکنون به همان بهشت محقر از دست رفته باز آمده اند. مادر ضمن کار - کار برای خود و پسر خود - استراحت می کند؛ در خانه پسرش گوشه ای برای خود دارد. يك چهرهٔ مهربان گاو مانند بری<sup>۲</sup> که کلاه پارچه ای سفید با حاشیهٔ روبان چین دار بیش تر بر آن برازندگی دارد تا آن کلاه خانم های شهری که یکشنبه ها روی موهای خاکستری کم پشت خود می گذارد. دهانی بزرگ و بی دندان که هرگز بلند سخن نمی گوید، اما برای پسر خود و برای آشنایان خویش لبخندی مهربان و خسته دارد. پشتش اندکی خمیده است. صبح خود اول برمی خیزد و شیر قهوهٔ پسرش را برایش در رختخواب می برد. وقتی که پسر در اداره است، مادر آپارتمان را به دقت رفت و روپ می کند. غذا می پزد؛ مادر آشپز خوبی است و پسر به اندازهٔ کافی خوش خوراک. شب، پسر آنچه را که در روز شنیده است برای مادر بازگو می کند. این يك خیلی خوب گوش نمی دهد، ولی از شنیدن صدای پسر شاد است. روزهای یکشنبه، مادر به نماز صبح در

1: Hector.

۲: Berry، شهرستان مرکزی فرانسه.

کلیسا می رود. پسر، نه. میانشان در این باره توافق هست. پسر، بی آن که خالی از ایمان باشد، مؤمن نیست. مذهب، کار زن ها است. مادر برای هر دوشان بدان می پردازد. بعد از ظهرها، آن دو به گردش کوتاهی با هم می روند، ولی به ندرت از حدود محله فراتر می روند. پسر پیش از آن که به پیری رسیده باشد پیر است. هر دو به خوشی های محقری که بی هزینه در نظمی معتاد تکرار می شود خرسندند. پیوندشان چنان استوار است که پسر زن نگرفته است و زن هم نخواهد گرفت: نیازی بدان احساس نمی کند. نه دوست، نه زن، نه تقریباً چیزی برای خواندن: هرگز دچار ملال نمی شود. او همان روزنامه ای را می خواند که در زمان خود پدرش می خواند. عقاید روزنامه چند بار عوض شده است. اما او تغییر نکرده، همیشه بر همان عقیده روزنامه خویش است. کم تر کنجکاو در او هست. يك زندگی خودکار؛ برایشان از همه خوش تر همان گفت و شنود یکنواختشان است، و یا، بی آن که سخن بگویند، جریان پیش بینی شده همان کارها و مراسم کوچک هر روزه شان. در زندگی سودایی ندارند، مگر یگانگیشان که برایشان عادت است. گرامی. خدا کند که هیچ چیز بر همش نزنند! هرچه کم تر تغییر. هرچه کم تر فکر. با هم باشند و آسوده بمانند...

و این آرزوی محقر برآورده نمی شود. جنگ و فرمان عزیمت، از هم جداشان می کند. مادر آه می کشد و با شتاب وسایل پسر را برایش فراهم می آورد. آن دو اعتراض نمی کنند. حق با کسی است که نیرومندتر است. نیروی بزرگ به سخن درآمده است.

خانواده کایو بالای آپارتمان آنت جای دارند. در طبقه پایین تر خانواده برناردن<sup>۱</sup> زندگی می کنند: پدر، مادر، دو پسر و دو دختر، کاتولیک اند، شاه پرست. از جنوب فرانسه: شهرستان آکیتن<sup>۲</sup>.

پدر قاضی است: مردی کوتاه قد و تنومند، درهم فشرده، پشمالو همچون گراز، ریشی کوتاه و زیر که رخسارش را فرو پوشانده است؛ چابک است و دموی مزاج، در خود می جوشد. زیرا در روستا زاده شده بنیه ای نیرومند دارد؛ در شهر

1: Bernardin.

2: Aquitaine.

خفه می‌شود و می‌خواهد پوست بترکاند. دوست دارد خوب بخورد، خنده اش طنین گولوایی دارد؛ و کم‌ترین چیزی که برخلاف میل او باشد آن گراز پیر را، پوزه فرود آمده و پا بر زمین کوبان، در حمله‌ها خشمی فرو می‌برد که به همان اندازه که شدید است کوتاه نیز هست؛ ناگهان قطع می‌شود: به مقام خود و به اعتراف نزد کشیش می‌اندیشد؛ در گرما گرم غرولند، بر خود فشار می‌آورد و رفتاری ملایم درپیش می‌گیرد.

از دو پسرش، آن که کوچک‌تر است تازه به دانشکده اسناد تاریخی وارد شده است. ریش بزی کوچکی گذاشته، با لبخندی نازک و کشیده و چشمانی خسته قیافه جوانان پایان سده شانزدهم به خود گرفته است. پسر بسیار خوبی است که می‌خواهد سر و روی هرزه درباریان جوان هانری سوم از قماش آقای اپرنون<sup>۱</sup> به خود بدهد. - پسر دیگر که بیست و هشت ساله است، با چهره‌ای فربه و ریش تراشیده و موهایی که هنرمندانه رو به عقب شانه خورده، دسته دسته همچون موج ناب دارد، سری به مانند سر بریه<sup>۲</sup>، کم‌کم به عنوان وکیل دادگستری در محاکمات مربوط به «کاملوها»<sup>۳</sup> نام و آوازه‌ای به هم می‌زند. هرگاه که پادشاه به تخت برگردد، وزیر دادگستری خواهد شد.

سه زن خانواده، مادر و دو دختر، در ته صحنه جا دارند (آنت با آن‌ها بعداً آشنا خواهد شد). سرشتی محجوب دارند، کم چیز می‌خوانند و کم بیرون می‌روند. - به تئاتر هرگز، اما بیش‌تر به کلیسا، وقت خود را صرف فعالیت‌های نیکوکارانه می‌کنند.

مردها تربیت کلاسیکی محکم و منظمی دیده‌اند... رم، یگانه منظور... آنان اگر از مرز بیرون بروند، آسان‌تر می‌توانند به لاتین سخن بگویند تا آن که راه خود را به انگلیسی یا آلمانی بی‌رسند. برایشان کسر شأن است. این وظیفه وحشیان سرزمین‌های شمال است که زبان ما را بفهمند. آنان در آرمان گذشته زندگی می‌کنند: هر سه‌شان، با آن که مسیحیان خوبی هستند، گرایش بت‌پرستانه

۱) M. d'Epéron, دریادار فرانسوی و از نزدیکان دربار هانری سوم (۱۶۴۲-۱۵۵۴).

۲) Berryer, وکیل مشهور دادگستری، طرفدار پادشاهی خانواده بوربون و مخالف امپراتوری ناپلئون سوم. (۱۸۶۸ - ۱۷۹۰).

۳) Camelots, نام مبارزان شاه پرست در جمهوری سوم فرانسه.



موراس<sup>۱</sup> را بی چون و چرا تحسین می کنند: بس که رومی خوبی است! آنان خوی و سرشت شادی دارند، خوش گذرانند و هنگامی که بی حضور زن ها با هم اند، از گفتن داستان های هرزه ابائی ندارند. همگی خانواده - هر شش تن با هم به نماز کلیسا می روند؛ و این منظره ای است که بر ارج و اعتبار مذهب کلی می افزاید. افق فکریشان بسته اما به روشنی رسم شده است: چیزی مانند چشم اندازهای فرانسه، با خطوطی صریح و بس موزون که دایره تپه های پیرامون آن قرن هاست که همان شهر کوچک دیرینه را بی هیچ تغییری در خود جای داده است. حوزه کلیسایی پاریس نیز يك شهر ولایتی است. مردم نسبت به آنچه در بیرون دیوارهای شهر است احساس بدخواهی ندارند، مگر اندکی طنز، آن هم بی آن که بشناسندش، به صورتی بدیهی؛ و نادیده اش می گیرند؛ برای همان محفل کوچک در بسته خود زندگی می کنند؛ و بر فراز سرشان خداست، و گوشه ای از آسمان که در آن، درون برج های سفید، ناقوس های سن سولپیس<sup>۲</sup> به نوا درمی آیند. با این همه، وقتی که دولت جمهوری دو پسر را احضار می کند تا با گوشت تنشان به مسلسل های دشمن خوراک بدهد، هیچ کدامشان اعتراض نمی کنند: «لگوی»<sup>۳</sup> هاله قدس یافته است. هر شش تن گرفتار اندوه اند. اما ظاهر نمی سازند. می دانند، آنچه را که از آن قیصر است باید به قیصر داد. خدا پرتوقع نیست. به همان روح خرسند است. تن را رها می کند. و حتی دیگر ادعای حقی بر عمل آدمی ندارد. برایش نیت کافی است. و قیصر از این بهره می جوید. همه را صاحب شده است.

در طبقه دوم، آقای زیرر<sup>۴</sup>، استاد دانشکده حقوق که چند سالی است زنش را از دست داده است، با پسر خود زندگی می کند. او نیز از جنوب فرانسه است؛ اما نه از آن جا که زادگاه خانواده برناردن است. او پرتستانی است از ناحیه سه ون.

۱: Maurras، شارل موراس نویسنده شاه پرست فرانسوی که در جنگ دوم جهانی به خیانت منسوب شد و تا پایان عمر به زندان افتاد (۱۹۵۲ - ۱۹۶۸).

۲: Saint - Sulpice، کلیسایی است در پاریس.

۳: La Gueuse، نام تحقیر آمیزی است که شاه پرستان فرانسه به ماریان مظهر جمهوری سوم می دادند.

۴: اشاره است به گفته عیسی که در انجیل آمده است.

5: Girerd.

6: Cévennes.

خود را آزاداندیش می‌شمارد: (پنداری که بسا از استادان دانشگاه ما در آن سهیم اند). ولی روحا، همچنان که پسران برناردن می‌گویند، «کالونیست» است، و آن‌ها در محفل خانوادگی خود ظاهر آهارداده او را که به روحانیون پرتستان دارودسته آقای دریادار می‌ماند به ریشخند می‌گیرند. مردی است بسیار شایسته. در زمینه وظایف، بسیار دقیق و سرشار از پیش‌داوری‌های اخلاقی (که بدترین نوع آن هست، زیرا رحم نمی‌شناسد). با همه احترامی که برای همسایگان طبقه بالایی خود دارد، و با ادب اندکی خشک اما به کمالی که هرگز از آن روی نمی‌گرداند، به قول گفتنی، هرچه به يك دست از آن‌ها می‌گیرد به دست دیگر بدان‌ها پس می‌دهد. به رغم اراده صادقانه‌اش بر آن که بی‌غرض باشد، پیروی از مذهب کاتولیک در چشم او يك عیب و نقص مادرزاد است که درست‌کارترین مردم هر کار که بکنند باز همیشه نشانه‌هایی از آن در خود دارند. او علت انحطاط ملت‌های لاتین را بی‌تردید در این مذهب می‌بیند. با این همه، تاریخ‌دانی باریک‌بین است که در آنچه می‌گوید و می‌نویسد شور جانب‌داری را بر خود حرام می‌شمارد، تا به حدی که سرد و ملال آور می‌نماید: - او در درس‌های خود چنین هم هست، درس‌هایی متکی به مدارک و اسناد، انباشته به ذکر مراجع، آراسته به یادداشت‌ها که او با صدای تودماغی یکتواختی تقریر می‌کند. ولی، روش انتقادی او در تاریخ، نادانسته، بر اثر مفاهیم از پیش پذیرفته‌ای که از بس در نظرش واضح می‌نماید خود بدان توجه ندارد، و نیز بر اثر فقدان کامل نرمش که وی را مانع از آن می‌شود که خود را با اندیشه‌های گوناگون سازگار دارد، دچار اعوجاج گشته است. این مرد که فراوان چیز خوانده، همه چیز را در کتاب‌ها دیده، بسا چیز هم در زندگی آزموده است، زیر موهای خاکستری خود زمینه زودباوری خنده‌آور و رقت‌انگیزی را - که وحشت‌بار هم هست - حفظ کرده است: زیرا این زودباوری همه گونه تعصبات را مجاز می‌دارد. زمینه اخلاقی‌اش بسیار والاست. اما استعداد روانشناسی رشد ناکرده مانده است. کسانی را که مانند خود او نیستند نمی‌فهمد.

۱: منظور دریادار گاسپار دوکولی نی Gaspard de Coligny است که مذهب کالون اختیار کرد و رئیس سیاسی فرقه پروتستان در فرانسه شده شانزدهم گردید و در کشتار سن بارتلمی از پای درآمد (۱۵۷۲ - ۱۵۱۹).

پسرش مانند خود اوست. دکتر جوانی از دانشگاه سوربن<sup>۱</sup> که در سی سالگی پایان نامه ممتازی را گذرانده است. این تاریخ‌دان جهان را از پس عینک مفاهیم می‌بیند. مفاهیم خود او، البته. شیشه‌های عینکش نیاز بدان دارد که به دست کارشناس واریسی شود. او خود هرگز بدین فکر نیفتاده است. در دیده او، همچنان که در دیده پدرش در آغاز امر واقع نیست. در آغاز، اصل است. یکی از اصول، جمهوری است. دست‌آوردهای انقلاب نخستین<sup>۲</sup> به روشنی قضیه‌ای است که اثبات کنند. جنگی هم که درمی‌گیرد دنباله ناگزیر این اثبات است. این جنگ می‌باید دموکراسی و صلح را در جهان مستقر سازد. آنان به خود نمی‌گویند که شاید عاقلانه‌تر آن باشد که ابتدا همین صلح موجود حفظ شود. ولی هیچ شك ندارند که برهم زندگان صلح آن ملت‌های عقب مانده‌ای هستند که از دیدن و پذیرفتن حقیقت سرباز می‌زنند. پس به صلاح دنیا و به صلاح خود ایشان است که بدان مجبورشان کنند.

این دو مرد، این پدر و پسر - که گویی برادرند، یکی بزرگ‌تر و دیگری کوچک‌تر، - این دو که به هم مانندند و یکدیگر را دوست دارند، بلندبالا و راست، لاغر و مغرور، هر دو درون پوشش يك ایده نولوژی زندگی می‌کنند که به اندازه کلفتی يك ناخن هم راه به شك نمی‌دهد. دانش این پدر و پسر، در کمال درستکاری، در خدمت ایمانشان به دموکراسی است، و خود بدان آگهی ندارند. وجدانشان همان ایمانشان است. آنان ایمان دارند، ایمان دارند. اگر هم به آتش افکنده شوند، باز ایمان خواهند داشت. (پسر، در سنگرهای جنگ به آتش افکنده خواهد شد! و پدر، با دل خون فشان خود، با او در آن جا خواهد بود...).

آنان ایمان دارند... و چنین کسانی دم از آزاداندیشی می‌زنند!...

ژیرر جوان با لیدیا موریزیه<sup>۳</sup> نامزد است: دختری دلقریب و با شهامت، از يك خانواده ثروتمند ژنو، که دل بدو داده است و او نیز با شوری مذهبی دوستش دارد. عشق لیدیا احتمالاً مذهبی نیست، حتی بسیار هم این جهانی است؛ اما لیدیا، برای آن که مانند او باشد، بر خود فشار می‌آورد تا عشقش چنان باشد، همان

1: Sorbonne.

۲: منظور انقلاب بزرگ فرانسه که در ۱۷۸۹ آغاز شد و رژیم پادشاهی را برانداخت.

3: Lydia Murisier.

گونه که چشم‌های آبی خندان‌ش می‌کوشند تا جدی باشند. لیدیا که از زندگی جز خوش‌بختی‌های طبیعی، جز زمین و هوا و آب، و همه فصلها، و تندرستی و آفتاب و عشق محبوب خود چیزی نمی‌خواهد، هرگاه محبوبش خوش‌بختی زندگی را بیرون از زندگی، در مفاهیم، نمی‌جست، لیدیا می‌توانست از صمیم سرشت خویش این جهانی باشد. و چنین است که لیدیا نیز در پی آن برمی‌آید که خوش‌بختی زندگی را با او در مفاهیم بجوید. و باز چنین است که این جوان دختر سوئسی که خود به تنهایی کم‌ترین انگیزه‌ای ندارد تا در جدال ملت‌ها جانب یکی را بگیرد، از سر فرمانبرداری اصول دین جمهوری خواهی فرانسوی را، - انقلاب سال یکم و حقوق بشر مسلح را که ایمان نامزدش هست، - از بر می‌کند... آه! اگر لیدیا به ندای دل خود گوش می‌داد، چه‌گونه نامزدش را در آغوش می‌گرفت و به جایی می‌بردش که از گیرودار معرکه در پناه باشد! چه قدر این جنگ قلبش را می‌فشارد! چه قدر این جنگ از اندیشه او به دور است!... ولی او خود را از این حال سرزنش می‌کند، چه محبوبش به گونه دیگری می‌بیند و قضاوت می‌کند: لیدیا نیرومند نیست، بر خطاست. لیدیا، برای آن که شایسته محبوبش باشد، باید چشم‌های خود را ببندد و با چشمان او ببیند... ای عشق من، چون تو ایمان داری، می‌خواهم ایمان داشته باشم، ایمان دارم...

کلاریس شاردونه<sup>۱</sup>، همسایه آنت در همان پاگرد، تنها کسی است در این خانه که از ایمان سر باز می‌زند. نه، نه، عشق او از آن‌ها نیست که خود را فدا می‌کنند، از آن‌ها نیست که محبوب را در پای ایمان بر خطای محبوب فدا می‌کنند... گرچه، این هم راست نیست! شوهرش ایمان ندارد: تنها پروای نام و ننگ دارد و ترس از قضاوت مردم. کارمند بانک است، مردی عادی، جوانی خوب، خوشگل، با سیل‌های نازک بور، چشمانی رنگ پریده، اندکی بی‌حالت. به کارهای دنیا، بانک، سیاست، - و اعتراف کنیم! به میهن، - کاملاً، مطلقاً، بی‌اعتناست. برای او تنها کار دنیا همین زن کوچولو است که سه ماه پیش گرفته (یا شاید زن باشد که او را گرفته است؟) چه ماه‌هایی!... بسشان نیست. هنگامی که به یکدیگر در پیچیده از شب‌های گذشته یاد می‌کنند، انگشتانشان می‌لرزد. چه‌گونه این زن

1. Clarisse Chardonnet.

سودایی شوهرش را دل بسته کرده است!... او يك زن کارگر پارسی است که شوهرش را همچون خدا می پرستد. خدایی که از آن اوست، مال او، بازیچه او، گریه او، حیوان دست آموز او، و اگر بتوان گفت که روحی دارد روح او، دل و جگر او، همه چیز او، ملك او!... کلاریس زن جوان سیاه مویی است لاغر، شکننده، تبار، با چشمان مخملی، لبانی همچون رشته ای سرخ در چهره ای بی رنگ که با دقت بزرگ می کند: همه خونتش را سودا مکیده است. - و شوهر، با سازگاری، می گذارد که زن وی را پرستش کند؛ از آن در تعجب نمی افتد؛ خود را به دست زن رها می کند که او را ببلعد؛ و هر کدام به نوبه خود طعمه دیگری است. هیچ کدام به فکر آن نیستند که بازی می باید پایان پذیرد. زندگی معنای دیگری ندارد...

ولی هنگامی که جنگ به سراغ او می آید، بی آن که اعتراض کند از جا برمی خیزد. جای خوش حالی هیچ نیست، و او مرد دلاوری هم نیست. برای آنچه می باید ترك گوید و از آنچه در برابر خود خواهد یافت، آماده اشک ریختن است. ولی می ترسد، اگر بگذارد که ضعفش را ببینند، مسخره بنماید و تحقیرش کنند. پر دوست داشتن درخور مرد نیست. - کلاریس به کنه دلش خوب پی برده است. سرش فریاد می زند:

- ترسو! ترسو!

و حق حق به گریه می افتد.

شوهر سرکشی می کند، و دل آزرده پوزخند می زند:

- ترسو، راستی هم که باید این کلمه را به مردی گفت که می رود ادای

قهرمانان دربیارد! در راه میهن بمیرد!...

کلاریس به التماس می افتد که دیگر بس کند. این واژه مردن به هراسش می افکند. از شوهر عذر می خواهد. و او میدان به دست می آورد که لاف و گزاف میهن پرستانه اش را به رخ بکشد؛ این وسیله ای است تا به خودش دل بدهد. وزن دیگر جرأت اعتراض در خود نمی یابد؛ پر تنه است، نمی تواند آنچه را که در اندیشه دارد بگوید: سراسر جهان (و این چیزی نیست!) و شوهرش (که همه چیز است!) خواهند گفت که کفر می گوید. ولی زن خوب می داند که شوهرش، بدبخت، پنهانی و زیرجلی مانند خود او می اندیشد!... «مردن در راه میهن!...» نه، نه، برای تماشاگران است که چنین می گوید!... مردها بزدل اندا! شهادت آن

ندارند که از خوش بختی خود دفاع کنند. بدبخت‌ها! بدبخت‌ها!... کلاریس چشمان خود را پاک می‌کند. چه، در صحنه هستند. حال که شوهر می‌خواهد، باید لبخند زد. گریه بماند برای پشت صحنه... «بله، خودت هم... تو نمی‌توانی گولم بزنی. تو هم، مثل من، دلت آتش گرفته است. ای ترسو، ترسو، برای چه می‌روی؟»

و شوهرش که اندیشه او را می‌خواند، بلند می‌اندیشد:

- چه می‌توان کرد؟

ولی کلاریس زن است و سودازده. پی نمی‌برد. نمی‌فهمد چه چیزی مزاحم اوست...

- چه باید کرد؟ باید ماند.

شوهر به دلسردی شانه بالا می‌اندازد.

آخ! سراسر دنیا بر ضد کلاریس برخاسته است!... دنیا بر ضد شوهرش نیز هست. ول کلاریس از او رنجیده است! چه او حق به دنیا می‌دهد. سر فرود می‌آورد، برای چه؟

آن دو کارگر اتاق‌های زیر شیروانی نیز سر فرود می‌آورند. پره<sup>۱</sup>، کارگر زین و چرم افراز، و پلتیه<sup>۲</sup> کارگر برق. آنان آماده بودند که بر ضد جنگ برخیزند و به راه بیفتند. ولی، حال که کسی بر ضد جنگ به راه نمی‌افتد، ناچار می‌باید با آن همراه شد. راه دیگری پیش پایشان نگذاشته‌اند. آن دو سوسیالیست‌اند و در آغاز اعتقادشان یکی بوده است. ولی مردم، از همان جا که به راه می‌افتند، از هم دور می‌شوند. و آن دو اکنون در يك مرحله نیستند.

تا همین هشت روز پیش، پره سخت باور داشت که دیگر جنگی نخواهد بود:

- این‌ها همه‌اش جفنگ‌های روزنامه‌هاست، و بلوف این پوکربازها، این وزیران و دیپلمات‌ها، که دور میز روکش سبز خودشان نشسته‌اند. تازه، از آن گذشته، اگر این ملت فروش‌ها پر دردمان بدهند، خدمتشان می‌رسیم. آخر، ما

1: Perret.

2: Peltier.

این جا هستیم، نه! ما، هواداران انترناسیونال<sup>۱</sup>، ژورس<sup>۲</sup>، وایان<sup>۳</sup>، و همچنین گد<sup>۴</sup>، رنودل<sup>۵</sup>، ویویانی<sup>۶</sup>، و همه اتحادیه‌های کارگری. سپاه آهنین. و آن همه رفقای آن ور دیوار، رفقای آلمانیمان... یک کم گوش کن، پلثیه! همین روزهای اخیر، ما و آن‌ها با هم ملاقات کرده‌ایم، همه چیز سازمان داده شده، دستور کار معین شده است. و اگر دست بر قضا یاروها خطر بکنند و فرمان بسیج بدهند، ماییم که بسیج می‌کنیم و می‌گوییم کارگرها دست از کار بکشند!...

ولی پلثیه پوزخند می‌زند و از گوشه دهن در ریش خود می‌دمد، و به پره می‌گوید:

- جوانی، رفیق!

پره برافروخته می‌شود. سی و هفت سالش تمام است؛ و سی و هفت سال که در کار و زحمت گذشته باشد به خوبی با پنجاه سال زندگی کسانی که دست به سیاه و سفید نزده‌اند برابری می‌کند. ولی پلثیه به آسودگی پاسخ می‌دهد:

- درست همین! تو پر زحمت کشیده‌ای، فرصت فکر کردن نداشته‌ای.

و چون پره در برابرش ایستادگی می‌کند و مقاله‌ای را که در آخرین شماره روزنامه خود خوانده است - تنها روزنامه‌ای که دروغ‌هایش در راستای سرایشب فهم اوست - گرماگرم به رخس می‌کشد، پلثیه شانه بالا می‌اندازد و با سر و روی خسته می‌گوید:

- بله، تا زمانی که پای حرف در میان است!... ولی وقتی که باید دست به عمل زد!... همه‌شان در می‌روند.

همه‌شان «در رفتند». پس از آن که ژورس، مانند گاو نر جنگی، به یک ضربت به دست آن ماتادور<sup>۷</sup> بزدلی که خود را در پس پنجره پنهان می‌کند از پا در آمد، در

۱: منظور بین‌الملل دوم است. اتحادیه بین‌المللی احزاب کارگری که در ۱۹۰۴ در کنگره آمستردام تشکیل شد.

۲: Jaurès، رهبر سوسیالیست‌های فرانسه که در آستانه جنگ جهانی اول در پاریس کشته شد (۱۹۱۴-۱۸۵۹).

۳: Vaillant.

۴: Guesde، از رهبران سوسیالیست فرانسه با تمایلات انقلابی (۱۹۲۲ - ۱۸۴۵).

۵: Renaudel.

۶: Viviani، سیاستمدار «سوسیالیست» فرانسوی. نخست‌وزیر در آغاز جنگ جهانی اول (۱۹۲۵-۱۸۶۳).

۷: Matador، واژه‌ای اسپانیولی، به معنای کسی که در میدان گاوپازی مأمور کشتن گاو در پایان بازی است.

پاریس غمزده دسته بزرگی به راه افتاد و آن مراسم اندوهبار سوگواری در گرفت، آن سخنرانی‌ها، سخنرانی‌ها، آن باران سخنرانی‌ها درباره کسی که دیگر نمی‌توانست سخن بگوید... و همه‌شان آن جا بودند، هم آنان که بر مردی که در تابوت خفته بود اشک می‌ریختند، و هم آنان که می‌اندیشیدند:

- همان بهتر که درون تابوت باشد...

و توده مردم، که در انتظار سخن انتقام بودند، در انتظار شعاری که طلسم دلهره را بشکند، آن ضربه برق در دل تاریکی... و از همه آن دهن‌ها که فصاحت مرده خورانه خود را بالا می‌آوردند، جز مرگ و انکار چیزی بیرون نیامد. آنان گفتند:

- سوگند می‌خوریم که انتقام خون ژورس گرفته خواهد شد.  
و لفظ این سوگند تا پایان ادا نشده بود که دیگر خیانت کرده بودند: خود کارپرداز جنگی می‌شدند که ژورس را کشته بود. آنان به توده‌ها می‌گفتند:

- بروید، بکشید! بیایید در برابر نعش برادرانمان اتحاد مقدس را پایه‌ریزی کنیم!

و همپالکی‌های آلمانی‌شان نیز چنین گفتند.  
توده مردم، سردرگم، خاموش گشتند. و آن گاه پس از يك دم، هیاهو و فریاد آغاز کردند و پا به پای آنان به راه افتادند. تعقل در تنهایی کار توده نیست. حال که راهنمایانش، آنان که او مأمور کرده است تا به جای او تعقل کنند، او را به سوی جنگ می‌برند، پس لابد می‌باید به جنگ رفت. و پره اکنون خود را متقاعد می‌سازد که در راه توده مردم و در راه انترناسیونال خدمت می‌کند. پس از جنگ، عصری زرین خواهد بود!... به دل نباید بد آورد، نه!

ولی پلثیه که دیگر فریب نمی‌خورد، می‌گوید:

- دلت را خوش کن! مبارزه در راه توده‌ها، دیگر حوصله‌ام از این حرف سر رفته است. از این پس سعی می‌کنم در راه خودم مبارزه کنم. هرچه هست، باید مثل خود آن‌ها عمل کرد - (و او به گرگ‌های سوسالیسم می‌اندیشد، که به او نارو زده‌اند): - باید گلیم خود را از آب بیرون کشید...

پلثیه گلیم خود را از آب بیرون می‌کشد...

از بالا تا پایین خانه، روح کین‌توزی نیست. آلمان‌ها را از آن رو که



متجاوزند نفرین می کنند: (پرواضح است که آن ها متجاوزند! جای بحث نیست). هیچ کس جنگ را دوست ندارد. به جنگ می روند و مصمم اند که درسی به آلمان ها بدهند. و از ژرفای دردی که، دندان ها به هم فشرده، به خاموشی در خود فرو رفته است، آگهی شان به فداکاری شور و هیجانی در ایشان پدید می آورد. ولی کینه پدید نیامده است.

جز شاید در نوما را ووسا<sup>۱</sup>، هیزم فروش و می فروش پایین، نشانی از آن نمی توان یافت. این مرد گنده سینه چاک که پاهای نقرسی خود را با آن سرپایی های پرلك و پیس بر زمین می کشاند، از «بوش»<sup>۲</sup> ها خیلی حرف می زند و سیل دشنام است که از دهانش بیرون می آید: او به پسرش رشك می برد که می رود تا شکنبه این کالباس خورها را سوراخ کند. پسرک هم شاد است: به گلگشت می رود! آن جا آبجو خواهد نوشید و از «گرتشن»<sup>۳</sup> ها کام خواهد گرفت. و می خندند. فریاد می زنند... ولی، مرد شکم گنده، نگرانی هایت را که به ضرب فحش و فریاد خفه می کنی من در تو می خوانم، و همچنین خشم از مخاطراتی که مجبوری پسرت را، یگانه پسرت را، در معرض آن رها کنی...

- اگر پسرم!... اگر آن ها او را!... پناه بر خدا!... اگر آن ها او را برام بکشند!... نه، چیزی نیست! در مجموع، فضای خانه آبرومند است، برکنار از خشم سرکش، عاری از ضعف، سرشار از تسلیم مذهبی و مردانه. همه اعتماد خود را، همچون کمانی به زه کرده رو به خدای ناشناخته، نشان می دهند. و آشوب هایی را که دارند برای خود نگه می دارند.

به همه جا آیا سر کشیده ام؟ در این واریسی خانه، آیا کسی را فراموش نکرده ام؟

- آه! چرا. در طبقه پنجم، در آبارتمان کوچک همسایه خانواده کایو، آن نویسنده جوان، ژوزفن کلایه<sup>۴</sup>، بیست و نه ساله، بیمار قلبی و معاف از خدمت سربازی. او رونهان می کند. غریزه اش به او هشدار می دهد که پر آفتابی نشود.

1: Numa Ravoussat

۲: Boche، نام تحقیر آمیزی است که فرانسویان به آلمانی ها می دهند.

۳: Gretchen، نامی است که به دخترهای آلمانی می دهند.

4: Joséphin Clapier.

در این دم، همه دل بر او می سوزانند. ولی دلسوزی و امی است که داده می شود، و به احتیاط نزدیک تر است که در پذیرفتن آن افراط نرود. و کلایه هم احتیاط کار است... وجدانش آسوده نیست... آن پایین، چشمی مراقب است: بروشون، که نزدیک بود از قلم بیندازم... با اینهمه، دشوار بتوان او را به هنگام عبور ندید: شوهر سرایدار است، یاسبان شهربانی. یارو به جنگ نمی رود، به چشم و به مشتش نیاز هست؛ وظیفه او را به ساحل پای بست کرده است. از همین رو، پیش تر سر جنگ دارد؛ مراقب افراد مظنون، مراقب دشمن پشت جبهه است. ولی او خانه را با نگاهی پدرا نه در بر می گیرد؛ خانه روحیه خوبی دارد، مایه افتخار اوست. او در حق مستأجران سهل انگاری های خاصی دارد. با اینهمه، وظیفه بر هر چیزی مقدم است! کلایه را می باید. کلایه هواخواه صلح است.

این بار دیگر تمام است. و ارسی خودم را با سگ خانه پایان می دهم. همه جا سر زده ام، - جز طبقه اول. درهای طبقه اول بسته است. طبقه اول جای مقدسی است. از آن صاحب خانه است. و آقا و خانم پونیون، ثروتمند و پیر و کم حوصله، به سفر تابستانی رفته اند. کرایه ها را در ماه ژوئیه دریافت کرده اند. در ماه اکتبر برمی گردند... سه ماهی که سپری می شود... و نیز يك ميليون زندگی.

آن هشت جنگاور به جنگ رفته اند. و کسانی که مانده اند نفس در سینه حبس می کنند تا صدای قدم هایشان را از دور بشنوند. کوچه ها پر همهمه است. ولی شب، در خانه، خاموشی فاجعه باری بر دل ها سنگینی می کند. آنت آرام است. در این هم جای آفرین نیست، زیرا چیزی ندارد که به خطر افتد. آنت می داند و از آن سرافکننده است. اگر مرد بود، هیچ شك نیست که بی تردید داوطلب رفتن می شد! - آیا، اگر پسرش پنج سال پیش تر داشت، آنت به همین گونه استوار می بود؟... کس چه می داند؟ آنت شاید بگوید که چنین اندیشه ای توهینی است به او. پیشانی سرخ از خشمش بر خوشتن، آنت چنان

زنی است که افسوس می خورد چرا نمی تواند همه آنچه را که دوست دارد با خود وارد معرکه کند... افسوس خوردن، آری، شاید... ولی همه را وارد معرکه کردن؟... به راستی؟... آنت آیا مطمئن است؟... همچو وانمود کنیم که باورش داریم. اگر گفته اش را تکذیب کنند، همچون زونن<sup>۱</sup> خشم آگین ابروها را درهم خواهد کرد. - ولی هرگاه که پسر جوانش از کنارش می گذرد، آنت می باید بر خود فشار آورد تا او را در بازوان سودازده خویش نگیرد. آنت پسرش را دارد. نگهش می دارد...

با همه امکانات عمل که در سرشت او نهفته است، میدانی برای عمل ندارد. آنت - (پسرش و خودش) - تا یکچند در پناه است. سرنوشت بدو فرصت مشاهده داده است. آنت از آن بهره می جوید. نگاهش آزاد است. هیچ ایده تلوژی آشفته اش نمی دارد. مسائل جنگ و صلح تا بدین ساعت او را به خود مشغول نداشته اند. نزدیک پانزده سال است که او به تمامی درگیر نزدیک ترین کشمکش: مبارزه برای نان، و سوزان ترین همه: مبارزه با خویشمن است. جنگ راستین این جاست؛ هر روز هم از سر گرفته می شود؛ و آتش بس هایی که بدان تن می دهد پاره کاغذی بیش نیست. و اما جنگ بیرون، سیاست کشورها، دور از آنت به راه خود رفته است. جمهوری سوم، یا (چون این رژیم سست عنصر، درست به مانند حریف پرگوی خود امپراتور<sup>۲</sup>، هرگز چیزی را نخواسته است بی آن که خلاف آن را هم خواسته باشد، و به تناوب باروت خشک و شاخه خشک زیتون را پیش کشیده است) یا بخت بلند اروپا که اروپا شایستگی آن نداشت، چهل سال (زندگی آنت) صلح را بی آن که خللی بدان وارد آید برقرار داشت، و در این مدت سراسر یک نسل جنگ را چیزی دور و محو گشته، به صورت یک دکور یا یک مفهوم دیدند، - نمایشی رماتیک، یا موضوعی برای مباحثات اخلاقی و متافیزیکی.

آنت که به آسودگی به تربیت علمی رسمی زمانی اعتقاد بسته است که هنوز فرضیه نسبت پایه های همه چیز را نلرزانده بود، به پذیرفتن آنچه هست، به

۱: Junon، ماده خدای روم باستان، زن زویتر. او را مغرور و غیور و کینه توز وصف کرده اند.

۲: منظور امپراتور آلمان، ویلهلم دوم است.